



عکسای لوسینو اوردم 😊

لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های

گفته شده تهیه کنید.

Myanimess.ir

TATA9111111111111111

@myMangas

66111111111111111111

@myAnimes

66111111111111111111

@myAnimess

66111111111111111111

مترجم Mornick

چپتر 11



فرست وحشت کردن یا شک کردن یا هیچ چیز دیگه ای به خودم  
ندادم و همانطور که تونیک هایم را یکی پس از دیگری روی هم می  
پوشیدم و شل را دور خودم میپوشاندم و چاقویی که کش رفته بودم  
را داخل بوتم می چپاندم، ارزو میکردم ای کاش مقداری غذا از میز  
صبحانه دزدیده بودم. لباس های اضافی داخل خورجین فقط باری  
روی دوشم میشد.

پدرم-پدرم/اومده بود که منو ببره، که نجاتم بده.

پس هر مزایایی که بعد از رفتن من تملین به آنها داده بود چندان  
وسوسه انگیز نبوده. شاید او قایقی را آماده کرده بود که ما را به جای  
دوری ببرد، جایی خیلی دور. شاید یک جورایی کلبه را فروخته و به  
اندازه کافی پول دستش آمده بود تا ما را در جای جدیدی یا قاره  
جدیدی مستقر کند.

پدر من، پدر زمین گیر و ناتوان من آمده بود.

خیلی سریع پایین پنجره را بررسی کردم و کس دیگری را نیافتم، خانه  
ساکت به طور واضحی میگفت که هنوز کسی پدر را شناسایی نکرده  
بود.

او هنوز کنار پرچین ایستاده بود و حالا به من اشاره میکرد. حداقل  
تملین هنوز برنگشته بود.

آخرین نگاهم را به اتاق انداختم و همانطور که یک گوشم به راهرو بود تا اگر کسی نزدیک شد صدای قدم هایش را بشنوم، به داربستی که رویش پیچک های اقا قیا قرار داشت چنگ زدم و با دقت و به آرامی از ساختمان پایین رفتم.

به محض اینکه پریدم صدای خرچ خرچ سنگریزه ها زیر چکمه هایم بلند شد و باعث شد از ترس اخم کنم. اما پدرم همچنان لنگان لنگان باعصایش به سمت دروازه بیرونی در حرکت بود. /صن چجوری تونسته بود بیاد اینجا؟ پس حتما چن تا اسب باید /این نزدیکیا باشه.

او به سختی لباس کافی برای زمستانی پوشیده بود که آن طرف دیوار انتظار ما را می کشید. اما من انقدر پوشیده بودم که میتوانستم بخشی از آن ها را اگر نیاز شد به او بدهم.

قدم های سبک و آهسته ای برمیداشتم، و به دقت تلاش میکردم در زیر نور ماه راه نروم. و باعجله دنبال پدرم میرفتم. او با سرعت تعجب آوری به سمت پرچین هایی که در تاریکی قرار داشتند و آن سوی دروازه حرکت میکرد.

فقط تعداد کمی شمع درون راهروهای خانه روشن بود. حتی جرأت اینکه بلند نفس بکشم هم نداشتم یا پدرم را همانطور که لنگان لنگان به سمت دروازه میرفت صدا کنم.



اگر الان میرفتیم، اگر واقعا او اسب داشت، زمانی که آن ها میفهمیدند که من رفته ام، ما نصف مسیر خانه را طی کرده بودیم. آن وقت میتوانستیم از تملین و آن بیماری که به زودی سرزمین هایمان را فرا میگرفت، فرار کنیم.

پدرم به دروازه ها رسید. آن ها از قبل باز بودند، و جنگل تاریک مرا به سمت خودش می کشاند. او باید اسب ها را در اعماق آنجا مخفی کرده باشد.

به سمت من چرخید، صورت آشنایش جمع شده و گرفته بود، چشمان قهوه ای رنگش یک دفعه ظاهر شده و مرا به سمت خودش میکشاند. عجله کن عجله کن! هر حرکت دستش به نظر میاد داره فریاد میزنه و سر و صد درست میکنه!!

قلبم داشت دیوانه وار در سینه و گلویم می تپید. حالا فقط چند قدم با اون، با آزادیم، با یک زندگی جدید فاصله داشتم.

دست بزرگی دور بازویم پیچیده شد:

"جایی میری؟"

شت، شت، شت.

پنجه های تملین درون لایه های لباسم فرومیرفتند همانطور که با گستاخی و وحشت سرم را بالا گرفته و به او نگاه کردم.

من جرأت تکان خوردن نداشتم، نه وقتی که لب هایش به یک خط صاف تبدیل شده و عضلات فکش از شدت فشار می لرزیدند. نه وقتی دهانش را باز کرده و من نگاهم به نیش های بلندش افتاد، نیش های درنده ای که زیر نور ماه برق میزد.

اون میخواست منو بکشه، درست همونجا، بعدشم پدرمو میکشت. دیگه نه خبری از روزنه بود، نه تعریف و تمجیدهای بیش از حد و نه رحم و مهربانی. دیگه اهمیت نمیداد. کارم تمومه!

"لطفا"

نفس گرفتم.

"پدرم..."

"پدرت؟"

نگاهشو بالا برد و به دروازه های پشتم دوخت، غررش درونم منعکس شد و همزمان دندان هایش آشکار گشت. مرا رها کرد:

"چرا دوباره نگاه نمیکنی؟"

تلوتلوخوران قدمی به عقب برداشتم، چرخیدم، شوکه نفسی گرفتم تا به پدرم بگویم فرار کند، اما...



اما او آنجا نبود. فقط یک کمان و یک تیردان پر از تیرهای کم رنگ  
برروی دروازه ایستاده باقی مانده بود. تیرهای تیس. آنها چند دقیقه  
قبل آنجا نبودند، نبودند...

آنها به حالت موج حرکت می کردند، انگار که چیزی به جز آب نبودند.  
و بعد کمان و تیردان تبدیل به یک پک بزرگ پر از تجهیزات تبدیل  
شدند.

زانوانم خم شد:

"اون چ...؟"

سوالم را تمام نکردم. پدرم اکنون آنجا ایستاده بود، هنوز قوز کرده و  
مرا به سمت خود می کشید. یک اجرای بی نقص!

تملین به من پرید:

"بهت هشدار داده نشده بود که حواستو جمع کنی؟ که احساسات  
انسانیت بهت خیانت میکنند؟"

او جلوتر من از ایستاد و غرش شرورانه ای از دهانش خارج شد آنقدر  
که آن چیزی (هرچه که بود) که کنار دروازه ایستاده بود، تصویرش در  
نور به ارتعاش درآمد و به سرعت برق درون تاریکی ناپدید شد.

چرخید سمتم و به من گفت:

"احمق، اگه بازم تصمیم گرفتی فرار کنی روز اینکارو کن."

نگاه خیره اش روی من بود و دندان های نیشش به آرامی جمع می شدند. اما پنجه هایش هنوز سر جایشان قرارداشتند:

"چیزای بدتری از باگ وجود دارند که شبا تو جنگل پرسه میزنن. اون چیزی که کنار دروازه بود یکی از اونا نبود، ولی با اینجال میتونست تو یه مدت خیلی طولانی تو رو ببلعه.

یه جورایی دهنم دوباره به کار افتاده بود. و بین همه چیزایی که برای گفتن وجود داشت بی اختیار گفتم:

"میتونی منو مقصر بدونی؟ پدر فلج من دقیقا زیر پنجره م ظاهر میشه و تو فک میکنی من دنبالش نمیرم؟ نکنه واقعا فک کردی من از روی میل خودمه که تا ابد اینجا میمونم، حتی اگه از خونوادم مراقبت کنی، همش بخاطر یه پیمان نامه که هیچ ربطی به من نداره و به گونه شما اجازه میده انسانایی که از نظر شما مناسبن رو سلاخی کنید؟"

انگشت هایش را باز و بسته میکرد، انگار که تلاش می کرد پنجه هایش را به داخل برگرداند، ولی آنها همچنان بیرون مانده بودند و آماده بودند که گوشت و استخوان را بدرند.

"تو چی میخوای فیری؟"



"من میخوام برم خونه."

"دقیقا چه خونه ای؟ تو اون زندگی فلاکت بارو به اینجا ترجیح می دی؟"

نفس زنان گفتم:

"من یه قوی دادم، به مادرم، وقتی مرد. که از خونوادم مراقبت کنم و حواسم بهشون باشه. هرکاری که انجام دادم، هرروز و هرساعتی، همش به خاطر اون قول بوده. و فقط بخاطر اینکه داشتم برای نجاتشون و تهیه غذا برا پر کردن شکمشون شکار میکردم، الان مجبور شدم اون قولو بشکنم."

او به سمت خانه قدم برداشت، و من قبل از اینکه کنارش قدم زنان راه بروم از او فاصله گرفتم. پنجه هایش آرام آرام جمع شدند. بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

"تو قولتو نمیشکنی، تو داری تمام و کمال انجامش میدی، و حتی بیشتر، با موندنت اینجا. اونا الان نسبت به زمانی که تو پیششون بودی بیشتر ازشون مراقبت میشه."

آن نقاشی های رنگ پریده و نقاشی شده با رنگ های نادرست، لحظه ای از جلوی چشمانم گذشت.

شاید آن ها فراموش کرده بودند که در ابتدا چه کسی نقاشیشان کرده است. بی ارزش - اون کلمه ای بود که تموم اون سالها بهشون نسبت داده بودم، همون طور که من برای این اشراف زاده ها بی معنی و بی ارزش بودم. و رویایی که داشتم، که یه روز با پدرم زندگی میکنم با غذا و پول کافی و رنگ کافی... اون رویای من بوده نه کس دیگه ای. سینه ام را مالش دادم:

"من نمیتونم به همین راحتی تسلیم شم و اونا رو ول کنم. مهم نیس تو چی میگی."

حتی اگه من یه احمق بودم، یه کودن، یه انسان احمق که باور کنم که پدر واقعا یه زمانی بخاطر من میاد. تملمین نگاه کجی به من انداخت:

"تو اونا رو رها نکردی."

"تو ناز و نعمت زندگی کردن و خودمو تا خرخره با انواع غذا ها پر کردن، چطور اسمش...؟"

"اونا ازشون مراقبت میشه، بهشون غذا و آسایش داده شده"

غذا و راحتی. اگر او نمیتوانست دروغ بگوید، اگر چیزی که میگفت راست بود، پس... پس این فراتر از این چیزی بود که تا آن موقع به خودم جرأت داده و انتظارش را داشتم.



پس... قولی که به مادرم داده بودم انجام شده بود.

همین طور قدم میزدیم و من از اینکه برای مدتی چیزی نگفته بودم حیرت کرده بودم.

زندگی من اکنون متعلق به پیمان نامه بود، اما شاید... من به طریق دیگری آزاد شده بودم.

به پلکان عریض و منحنی که به داخل کاخ منتهی میشد نزدیک شدیم، و من بلاخره پرسیدم:

"لوسین به گشت زنی نواحی مرزی میره، توام قبلا به نگهبانای دگ اشاره کردی، با این وجود یکیشونم اینجا ندیدم. کجان اونا؟  
"تو مرز."

و جووری این را گفت انگار که یک جواب شایسته و مناسبی بود. و بعد اضافه کرد:

"اگه من اینجا باشم نیازی به نگهبان نداریم."

اره چون اون به حد مرگ کافی بود خودش! تلاش کردم بهش فک نکنم، با این حال پرسیدم:

"تو به عنوان یه جنگجو آموزش دیدی؟"

"بله."

وقتی جوابی ندادم اضافه کرد:

"من بیشتر زندگیمو تو نواحی مرزی و توی ارتش پدرم گذروندم، به عنوان یه جنگجو آموزش دیدم که یه روز بتونم به اون و بقیه خدمت کنم. اداره این سرزمین ها... قرار نبود رو دوش من بیفته."

یکنواختی و بی حسی که در جملاتش وجود داشت انقدری بود که به من میفهماند که او چه احساسی درباره عنوان الانش داشت، و همچنین به من می فهماند که چرا حضور آن دوست شیرین زبانش آنجا ضروری بود.

اما این که از او بپرسم چه اتفاقی افتاده بود که شرایطش تا اینحد تغییر کرده بود، زیادی خصوصی و متوقعانه بود. بنابراین گلویم را صاف کرده و پرسیدم:

"چه مدل پریایی پشت اون دروازه ها، تو جنگل دارن پرسه میزنن، اگه باگ بدترینشون نیست؟ اون چیه؟"

چیزی که منظورم بود بپرسم این بود که چه چیزی ممکن بود مرا شکنجه کرده و سپس بخورد؟ تو کی هستی که انقد قوی ای که اونا نمیتونن هیچ تهدیدی برات ایجاد کنن؟

روی اولین پله ایستاد و منتظر من شد تا به او برسم.



"پوکا. اونا از تمایلات و خواسته هات استفاده میکنن تا فریبت بدن و به یه جای دور ببرنت. بعد میخورنت. به ارومی. احتمالا بوی انسانیتو تو جنگل شنیده و تا اینجا دنبالت کرده."

لرزیدم و سعی نکردم پنهانش کنم. تملین ادامه داد:

"این سرزمین همیشه خوب ازش مواظبت میشده. پری های مرگبارتر داخل مرزای سرزمینای مادریشون محدود و مهار میشدن، و توسط لردها کنترل یا اینکه برای مدتی مخفی میشدن. موجوداتی مث پوکا هرگز جرأت اینو نداشتن که پاشونو اینجا بذارن ولی الان که بیماری پریتیانو آلوده کرده، باعث ضعیف شدن نگهبانایی شده که اونا رو دور نگه میداشتن."

مکشی طولانی کرد، انگار که کلمات راه گلوشو می بستن:

"اوضاع الان فرق کرده. اصن امن نیس که شب بخوای سفر کنی. مخصوصا اگه انسان باشی."

چون انسان ها همچون بچه هایی بی دفاع و بی پناه بودند در مقایسه با شکارچیان بالفطره ای مثل تملین و لوسین که برای شکار به سلاح نیاز نداشتند. به دست هایش نگاه کردم اما اثری از پنجه هایش نبود. فقط پوست برنزه پینه بسته اش معلوم بود.

به دنبالش روی پله های مرمین بالا میرفتم، پرسیدم:

"دیگه چی فرق کرده؟"

این دفعه نایستاد و حتی از بالای شانه اش هم به من نگاه نکرد در همان حال گفت:

"همه چیز."

خب پس من راستی راستی قرار بود برای همیشه آنجا زندگی کنم. هرچند بشدت دلم میخواست مطمئن شوم که حرف های تملین درباره مراقبت از خانواده م و ادعایش بر اینکه اگر من آنجا بمانم بهتر از آنها مراقبت میکنم راست است. حتی اگه راستی راستی من اون قولی که به مادرم دادمو با موندن تو پریتیان بهش عمل کنم بدون اینکه دگ بارشو رو دوشم حس کنم، بازم حس پوچی و تهی بودن میکردم.

در طول سه روز بعدی، من فهمیدم که میتوانم همراه لوسین و به جای آندرس به گشت زنی بروم و در همین حال تملین در زمین ها مشغول شکار باگ بود، و ما نمی دیدیمش.

با وجود اینکه لوسین بعضی وقتا به حرومزاده میشد، بنظر نمیومد که اهمیتی به همراهی من بده، و بیشتر وقتام خودش حرف میزد که این خوب بود، و منو تو فکر عواقب پرتاب به تیر غرق میکرد.



یه تیر! در طول آن سه روزی که باهم در نواحی مرزی سواری میکردیم  
من هرگز یک تیرهم پرتاب نکردم.

آن روز صبح خیلی زود من داشتم ماده آهوی قرمز رنگی را که در  
شکاف بین دو کوه قرار داشت را می پاییدم و از روی غریزه آن را هدف  
گرفتم. تیر آماده بود که مستقیم وارد چشم آهو شود که در همان حال  
لوسین با تمسخر و پوزخند گفت که آن آهو به هر حال یک پری نیست.  
اما من به آهو زل زده بودم\_اون یه آهوی چاق و سالم بود\_ بعد کمان  
را شل کردم و تیر را داخل تیردان گذاشتم و اجازه دادم ماده آهو پرسه  
زنان دور شود.

من اصلاً تملین را دور و بر عمارت ندیده بودم \_اون دور از اینجا روز  
و شب مشغول شکار باگ بود\_ و این را لوسین به من گفته بود.

حتی سر میز شام هم قبل از اینکه زودتر از همه میز را ترک کند  
کمی صحبت میکرد\_و بعد میرفت که شکارشو/داده، هر شب.

نبود او برایم اهمیتی نداشت. تازه برعکس، باعث آرامشم هم بود. در  
سومین شب بعد از برخورد با پوکا، هنوز پشت میز ننشسته بودم که  
تملین بلند شد، و به بهانه اینکه نباید برای شکار حتی لحظه ای وقت  
تلف کند رفت.

من و لوسین مدتی به رفتنش خیره شدیم.

میتوانستم رنگ پریدگی و گرفته بودن چهره لوسین را ببینم، گفتم:  
"تو نگرانشی."

لوسین روی صندلیش لم داد، حرکتی کاملاً شرم آور برای یک پری  
لرد:

"اون کاملاً رفته تو حس و حال شکار"

"اون واقعا نمیخواه از تو برای شکار باگ کمک بگیره؟"

"ترجیح میده تنها باشه. و بودن باگ تو سرزمینمون... من فک نمیکنم  
تو حتی متوجهش بشی. پوکا ها کوچیکتر از اونین که بخواد خودشو  
به زحمت بندازه براشون، ولی حتی بعد از اینکه باگ رو تیکه تیکه  
کرد بازم ذهنش درگیرشونه."

"و اصن هیچکس نیس که کمکش کنه؟"

"اون به احتمال زیاد همه رو بخاطر اینکه به دستورش گوش ندادن و  
دورنموندن تیکه تیکه میکنه."

تماس سردی را پشت گردنم حس کردم:

"میتونه انقد بی رحم باشه؟"



لوسین متفکرانه به شراب داخل جامش خیره شد:

"اگه بخوای با هرکسی دوست باشی نمیتونی قدر تو دست نگه داری. و بین پریا، فرقی نمیکنه یه پری سطح پایین باشی یا اشراف زاده، همه نیاز دارن زور بالا سرشون باشه. ما زیادی قدرتمندیم، و از جاودانگیم به اندازه کافی خسته ایم، که توسط چیز دیگه ای بخوایم مهار و کنترل بشیم."

بنظر می آمد که وضعیت غم انگیز و تنهایی را داشت، مخصوصا وقتی که تو این شرایط را نمیخواهی. و من مطمئنم نبودم چرا این قضیه انقدر مرا اذیت میکرد.

برف، سنگین و ظالمانه میبارید، و تا زانوهایم رسیده بود، زه کمان را عقب کشیدم، عقب تر و عقب تر، آنقدر که بازویم لرزید. پشت سرم سایه ای کمین کرده بود، نه در واقع در حال تماشا بود.

جرات نداشتم که برگردم و به آن نگاه کنم، و بینم که چه چیزی ممکن است داخل آن سایه و درحال تماشای من باشد، نه وقتی که آن گرگ از آن ور محوطه به من خیره شده بود.

فقط همینطوری زل زده بود بمن. انگار منتظر بود و میخواست شهامت منو بسنجه ببینه اون تیر تیسو پرتاب میکنم یا نه.

نه، نه. من نمیخواستم این کارو بکنم. این بار نه، دوباره نه...

اما به هیچوجه کنترل هیچکدام از انگشتانم را نداشتم، و آن گرگ  
زمانی که تیر را پرتاب میکردم همچنان به من زل زده بود.

یه پرتاب، یه پرتاب و درست خورد تو چشم طلایش!

فواره ای از خون روی برف جاری شد، صدای گرومپ افتادن یه بدن  
سنگین، و زوزه باد. نه!

نه! اون یه گرگ نبود که آسیب دیده و روی برف افتاده بود. نه! اون یه  
مرد بود! یه مرد قد بلند و خوش هیکل.

نه! یه مرد نبود! یه لرد اعظم بود! با اون گوشای نوک تیزش!

پلک زدم، و بعد دستام به آن مایع چسبناک و گرم آغشته شد؛ خون!  
بعد بدنش بدون پوست و قرمز شد، و بخاطر سرما ازش بخار بلند میشد  
و چیزی که تو دستام بود، پوستش بود، پوستش و..

با شتاب از خواب پریدم، قطرات عرق از پشتم سر میخورد و پایین  
میرفت، و بزور نفس کشیدم و چشمانم را باز کردم و تک تک جزئیات  
اتاق تاریک را مشاهده کردم. واقعی بود! این واقعی بود!

ولی من هنوز میتوانستم آن پری مرد را که به صورت روی برف افتاده  
بود را ببینم، که تیرم داخل چشمش بود، سرتاسر بدنش از جایی که  
من پوستش را بریده و کنده بودم غرق در خون قرمز رنگ بود.

زردآب گلویم را می سوزاند.



واقعی نبود، فقط یه رویا بود. حتی اگه من اون کارو با آندرس کرده باشم، حتی با وجود اینکه یه گرگ بود، اون...اون...

صورتتم را مالیدم. شاید بخاطر خلأ و سکوتی بود که چند روز گذشته ایجاد شده بود، شاید این بخاطر این بود که من مجبور نبودم که ساعت به ساعت به این فکر کنم که چطور خانواده ام را زنده نگه دارم.../اما چیزی که حالا میخواستم بگم و کل وجودمو گرفته بود، پشیمونی و شاید شرم بود!

لرزیدم، انگار که میتوانستم از خودم دورش کنم. ملحفه ها را با لگد کنار زدم و از روی تخت برخاستم.

سفن مترجم: های گایز! اقا من یه چیز بگم. من تا حالا فکر میکردم که هی! من داستان این رمانو فهمیدم پی شد تا توش و فلان و بسار. ولییییییییییییی! عمرا اگه درس بزنی چه فایده!! من خودم رو دست شیرینی خوردم. و فهمیدم داستان از چیزی که فکرشو میکردم بسی جذاب تر و جالب تر و غیرقابل پیش بینی تره. پس بیفود تو ذهنتون فوشال نباشید که داستانو درس زدید!!

